

The Haunted

邪崇

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل چهل و پنج

چی یان جرات نداشت زیاد در خانه عمویش بماند پس با بهانه اینکه کارهای زیادی برای انجام دارد. بعد از ترک آنجا به مدرسه برنگشت در عوض با سرگردانی به خانه بیه بینگجی رفت و در را با کلیدهای خود باز کرد.

اتاق نشیمن خالی بود ولی عطر شیر جوشیده از آشپزخانه به مشام میرسید.

چی یان کفشهایش را عوض کرد کتش را از تن درآورد و به سمت آشپزخانه رفت. طبق انتظارش بیه بینگجی ژاکت سفید آستین بلندی به تن داشت به کابینت تکیه زده و غرق گوشی خود شده بود. نور درخشان خورشید به میز سفید کنارش برخورد میکرد. تایمر اجاق روبرویش با سر و صدا در حال چرخش بود. عطر شیر جوشیده شده تمام آنجا را گرفته بود.

بیه بینگجی وقتی صدای قدمهایش را شنید موبایلش را پایین گذاشت و سر خود را بالا گرفت: « بار آخر گفتم واست کیک درست میکنم خب امروز بیکار بودم تصمیم گرفتم کیک بپزم. »

« نیازی نبود اینهمه به خودت دردرس بدی ... کافیه بری مغازه بخری یا سفارش بدی واست بیارن » چی یان فکر میکرد دردرسش زیاد است که کیک پیزد. « اصلا دردسری نیست ... اتفاقا خیلی امن تره تو خونه غذا بخوری بجای اینکه بخوای از بیرون چیزی بگیری این شیرینی که من استفاده کردم خیلی بهتره. » بیه بینگجی نگاه دیگری به چی یان انداخت: « اول برو بالا و لباس عوض کن کیک هم داره آماده میشه. »

پس از عوض کردن لباسهایش کیک کاملا آماده شده بود. این فقط یک کیک پنیر معمولی بود ولی مزه بهتری نسبت به کیکهای بیرون داشت. بعلاوه که پیش از حد شیرین نبود. باید مدتی آن را در یخچال قرار میدادند ولی وقتی بیه بینگجی چشمش به چی یان افتاد نتوانست جلوی خودش را بگیرد یک برش از آن را در بشقابی نهاد و به چی یان داد تا مزه کند. بقیه کیک را در یخچال گذاشت. چی یان هم روش او را دنبال کرد یک تکه از کیک برید و به بیه بینگجی داد. بعد از این بود که بیاد آن مساله جدی افتاد.

او همه داستانی که درباره خانه از خاله بزرگش شنیده بود را به بیه بینگجی گفت. همانطور که انتظار داشت بینگجی اصلا جدی نگرفت: « ای بابا کلی سال گذشته معمولا تو این داستان پیاز داغش رو زیاد میکنی. »

مثل همیشه خیلی معمولی با مساله رفتار کرد و آن را یک جوک پنداشت. بعد سر خود را بالا گرفت و به چی یان خیره شد: «و تو هم باورش میکنی.»
 ابله کوچولو!!! این دو کلمه را در دل گفت.
 «ولی»

چی یان میخواست به مجادله ادامه بدهد ولی یینگچی یک تکه کیک در دهانش انداخت و گفت: «تازشم، من خیلی وقته اینجام هیچ مشکلی واسم پیش نیومده .. تو توی این مدتی که اینجایی کس دیگه ای رو دیدی؟!»

چی یان انتظار چنین نتیجه ای را داشت بعلاوه که این ماجرا را تنها از خانواده عمویش شنیده بود نمیشد گفت حقیقتی محرز است. طبیعتاً نمیتوانست در برابر بیه یینگچی پیروز شود پس تسلیم شد.

در این حین، گوشیش که روی میز بود با صدای بلندی زنگ خورد. گوشی را برداشت و آیدی گو شیشی را دید که مدتها به او فکر نکرده بود. صدای شاد دخترانه اش از پشت تلفن شنیده میشد: «برادر چی یان، امروز روز مجرداست .. من با دوستانم قرار گذاشتم شام بریم بیرون باهامون میای؟!»
 «نه نیازی نیست .. برین خوش بگذرونین!»

چی یان با دوستان گوشیشی آشنایی نداشت پس برایش کسل کننده بود که بخواهد برود ضمناً زمانش برای او دردسر ساز بود. چرا باید به خود جرات میداد

که دیر وقت بیرون برود یا اصلاً همه شب بیرون بماند؟! «

برادر چی یان کسی رو همراهی میکنه؟ برای همینه نیاز نداره روز مجردا رو جشن بگیره!؟» دخترک از آن سمت جوری این سوال را می پرسید انگار قصد شوخی داشت.

چی یان ناخودآگاه نگاهی به بیه بینگجی انداخت و گفت: «نه من با هم اتاقیم هستم ... بهر حال شما خوش بگذرونین، من باهاتون نیام.»

صدای تلفن چندان کم نبود و بیه بینگجی کنارش ایستاده و میتوانست مکالمه شان را بشنود وقتی چی یان گوشی را قطع کرد چینی به ابروهایش داد و پرسید: «بازم گو شیشی بود؟ سعی کن ارتباطت رو با این دختره خیلی خیلی کمتر کنی.» چی یان متوجه نمیشد چرا بیه بینگجی اینقدر از گو شیشی نفرت دارد هرچند او با دیگران هم چندان گرم نمیگرفت ولی نسبت به گوشیشی رفتاری سرد و ناخوشایند داشت. با اینکه چی یان دلیلی نداشت به حرفها و سخنان دیگران گوش بدهد اما قصد داشت چیزی که او گفت را انجام دهد.

«اون ازم خواست شام باهاشون برم بیرون ولی من قبول نکردم.»

خیال بیه بینگجی راحت شد: «اوم ... امشب میخوای چی بخوری؟! «

بعد از آن اتفاق خاصی نیفتاد اما سه روز بعد مشاورش برگشت. هر گاه دروغی میگویید باید با پیامدش هم روبرو شوی وقتی مشاورش برگشت یک وظیفه فوری

روی دستش انداخت. او و دو ارشدش مسئول آن شدند. با توجه به حجم کار حداقل سه روز طول میکشید تا تمامش کنند. در نتیجه چی یان مجبور شد بجای تنبلی در خانه همراه با ییه بینگجی به مدرسه برگردد.

پس از دانستن درباره روند این ماجراهایی که از سر گذرانده بود یکجورهایی می ترسید. با توجه به حرفهای هوشینگ حداقل سه قربانی دیگر باید ظاهر میشد. اما در این زمان، نه پلیس و نه هوشینگ نمیتوانستند هیچ نشانه ای از مجرم پیدا کنند.

تنها ویژگی مشترک قربانی ها این بود که همه نزدیک مدرسه آنها زندگی میکردند و همه آدمهای عادی بودند که هر کسی میتواند در خیابان ببیند هرچند از آنجا که اینها همه کار یک شیطان بود قطعاً خودش را با اخلاقیات آزار نمیداد و هر چه نیازمند بود را انجام میداد.

بر اساس تجربیات گذشته اش بنظر میرسید ارواح شیطانی این قربانی ها هر بار قدرتمند تر میشدند و با اعتماد به نفس بیشتری، نزدیک او می آمدند چی یان می ترسید پیش از اینکه بتوانند آن شیطان را پیدا کنند توسط این ارواح شیطانی کشته شود.

او تنها توانست با احتیاط زیادی از ییه بینگجی خواهش کند: « بینگجی، مشاور رشته م بهم یه وظیفه داده که باید انجامش بدم این روزا مجبورم برگردم مدرسه... میخوای تو هم برگردی باهم بمونیم؟! »

بینگجی بجای جواب، سوالش را با سوال دیگری جواب داد: «میخواهی که من برگردم؟!»

چی یان جرات نداشت درباره مساله شیاطین و اشباح شیطانی چیزی به او بگوید پس خیلی معمولی گفت: «.... آره ... آدم تنها نمونه کسل کننده میشه ... یکی کنارت باشه و همراهیت کنه خیلی بهتره!»

بیه بینگجی دستش را زیر چانه او قرار داد و سرش را بالا آورد و نگاهی به چی یان که روبرویش بود انداخت. وقتی شروع به حرف زدن کرد دستش را پایین آورد راست ایستاد و گفت: «باشه، من باهات برمیگردم.»

ولی پس از اینکه برگشتند دیگر دلیلی نداشت هر دو در یک تخت کوچک بخوابند پس جدا میخوابیدند. اما با توجه به اینکه وقتی دراز میکشیدند و نگاهشان را رو به بالا میگرفتند و همدیگر را میدیدند در نتیجه چی یان زیاد نمی ترسید.

هرچند در شب سومی که برگشته بودند وقتی چی یان در خواب عمیقی فرو رفته بود ناگهان احساس کرد کسی به طرفش میخزد و پیچ پیچ کنان نامش را صدا میزند.

«... چی یان ... چی یان ... چی یان ...»

چی یان در خواب و بیداری «هووم» کنان جوابش را داد. در یک آن قلبش

تنگ شد. ناگهان یادش آمد قبلا جایی شنیده بود میگفتند وقتی صدایی از منبعی ناشناخته نامت را صدا زد نباید به او پاسخ بدهی.

چی یان چشمانش را باز کرد و «انسانی» را دید که در قسمت لبه بالای تختش نشسته و به او لبخند میزند. موهای سیاه بلندش در دو سمت گونه اش آویزان بودند، انگشتان سفید درازش را روی شانه او گذاشته و احساس مرگ و سرمای سوزان به چی یان منتقل میشد و از این «انسان» بویی چون بوی گند ماهی احساس میشد.

«او» دهانش را باز کرد و رو در روی چی یان قرار گرفته و خندید. صورتش رنگ پریده و عجیب بود ولی چشمانش کاملا سیاه به نظر میرسیدند شبیه یک اسکلت ... «او» چشم نداشت.

چی یان توانست چهره اش را بشناسد. هرچند شدیداً احساس ترس میکرد و همیشه این دختر را نمیدید ولی میشد آنها را آشنای هم دانست.

چی یان لبهایش را تکان داد ولی انگار در گلوش پنبه انداخته بودند. با سختی زیادی چند کلمه روی هم انداخت و گفت: «.... جیانگ بینگ!؟»